



حشمت... / طبیبی

مردم‌شناس
(۱۳۰۵-۱۳۷۷)

مرتضی کُتبی *

هفت مکتب

در زمستان سال ۱۳۰۵ در سرزمینی چشم به جهان گشود که هنوز هم کرمانشاه می‌نامندش: شهر یادگاری‌های زمان، دیار مردم نجیب دوران.

مکتب نخست او دامن اقدس بود، پاک زنی از آل آقا.

مکتب دوم کتاب‌فروشی پدرش آقا میرزا فضل...، پایگاه نخیکان شهر فرهنگ، ...

مجلسی بود مرا درس و کتابی در پیش
گوئی تا به ابد قابل تغییر نبود

مکتب سوم در سال ۱۳۳۶ به تهران، قدم گذاشت و در فضاهای دانشگاهی معقول و منقول، قضاوت و کتابت و انسان‌های با تربیت غوطه خورد.

دامن‌کشان به پرسش احوال زار ما
ای نوگل دمیده بستان خوش آمدی
خوش آمدی به دید من ای گلبن امید
وی نونهال باغ و شستان خوش آمدی
خوش آمدی برغم گلان در خزان عشق
ای خرمن گل و ریحان خوش آمدی
"بینا" غزل سرود چو صیید غزال شد
صیاد من غزال غزل خوان خوش آمدی

مکتب چهارم (۱۳۴۰) خانه اقدس دیگری بود، همسرش، پر از شور و شعور، پر از گرمی و نور...

یاد آن زمان که خود دل شیدا نداشتم
در باغ زندگی سرسودا نداشتم
طفلی بدم همه جا گرم جست و خیز
از خشم مام وحشت و پروا نداشتم
از صبح تا به شبام چو گنجشک بچه‌گان
بال و پری گشوده، سراز پا نداشتم
دوران کودکی و گذشت زمان عمر
بر من گذشت، وقت تماشا نداشتم
خوش می‌گذشت عمر من و عشق کودکی
خوشتر کنز آن خوشی غم فردا نداشتم
آن روزها که بود مرا خود بهار عمر
شادان بدم چرا؟ غم دنیا نداشتم
آن روزها که بود مرا عشق کودکی
عشقی به دل زدلسر زیبا نداشتم
اکنون به جای شادی دوران کودکی
غم می‌خورم چرا؟ غذای مهیا نداشتم
"بینا" بناله خوش بسرود این ترانه را
افسوس عقل مردم دانا نداشتم

* استاد دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران

هم‌چو شمع سحر از خنده مستانه تو
گریه سردادم و آواره به کاشانه شدم

آن روز، یازان صدای او را نشنیدند ولی درد و
رنج او را دیدند.

ای که رنجوریم از درد جفای تو بود
داروی درد من از مهر و وفای تو بود
خوش بود ناله دلسوختگان از سردرد
خاصه دردی که به امید دوائی تو بود

حشمت آقندر به کارش علاقه داشت، به در و
دیوار اطاق کارش، به همکارانش، به
شاگردانش، ... گفتند که تقریباً در آغوش آن‌ها
جان داده است، آخر در واپسین لحظات
زندگی دور او حلقه زده بودند، به هوای درس
رفته بودند منزلش و همین درس او را ننگه
داشته بود، با آخرین جملات خود چیزهای
قشنگی به آن‌ها گفته بود.

فکر کردن، موهایش را سپید کرده بود.
نوشته‌هایش بوی کردها را می‌داد. او را با لباس
کردی ندیده بودم ولی در خیال می‌دیدم. در
میان مردان غیور. ... گوشه چشمی به جوانان
آن خطه داشت، مثل جوانان دانشکده، مثل
جوانان خانواده: رضا و فرزاد و نازنین
دخترش، ... که به نام طیبی برای ما گذاشت و
رفت. یادش به خیر.

گفتی از بند رهانم تن افسرده خوریش
دل به دام است مرا زلف چلیبایی را
تو سفر کردی و رفتی و من چشم به راه
دادم از دست به یک‌باره شکیبایی را.

* تمامی ابیات از دفترچه شعر متوفی برداشته شده
است.

دیده چون دید به دل گفت که اندرره عشق
غیر تسلیم شدن چاره و تدبیر نبود
خواستم دیده فرو بندم و دل بند کنم
ای عجب! دیده نبستم، چه که تقدیر نبود

مکتب پنجم او (۱۳۴۳) دیگر شهر فرنگ بود،
فرانسه، در آن‌جا بود که بوی خوش مطالعات
اجتماعی، اقتصاد و جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی
به مشامش خورد.

روزی به کوی یارگذر کردهام ولی
ترسان زبیم طعنه بدخو رقیب ما

مکتب ششم (۱۳۴۷) او دیگر استاد شده بود،
استاد زندگی، استاد بندگی و استاد دانشجویان
اصفهانی و تهرانی. او دیگر خود به سایرین
درس می‌داد و هم دست به قلم می‌برد: مبنای و
اصول جامعه‌شناسی؛ تاریخ کردستان؛ مبنای
جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی ایلات و عشایر.
مکتب هفتم بستر بیماری و سپس مرگ بود
(۱۳۷۷)، با حلقه‌ای از شاگردانش به دورش، ...

آتش چو فتد هم تر و هم خشک بسوزد
ای شعله مسوزان تو دگر راه نفس را
از حسرت دیدار! چه گویم که دگر من
قانع شده‌ام دیدن یک باره و بس را
"بیتا" به یقین از غم و هجران تو هر روز
از اشک بسازد همه جا رود آرس را

واقعاً حیف شد، هنوز وقت رفتنش نرسیده بود.
او به راحتی بیست سال دیگر هم می‌توانست
زندگی کند، حتی در دانشگاه که در آن پخته
شده بود. ترک دانشگاه برای او ترک دنیا بود.
فراموش نمی‌کنیم اشک‌هایی را که در مجلس
وداع با همکاران دانشکده علوم اجتماعی
ریخت.